

– سردار بزرگگ! خواب من تعبیر خواهد شد... بابک اهل کشت و کار نیست. مرد اسب و شمشیر است. او را به تو و ترا به هر مزد بزرگ می سپارم.

جاویدان در همان شب سرد و برفی، خانه برومند را ترک کرد و به آتشگاه رفت. در آنجا باموید در کنار آتشدان نشست و از همه چیز و همه جا صحبت کردند... باز سخن از نیرنگبازی مأمون رفت و نامردی ابو عمران و گستاخی قلدرهای او. جاویدان خاطر نشان کرد که به کمک مالی آتشگاه نیاز دارد. برای خرید اسلحه احتیاج به پول داشت.

گوشه خاور نقره فام می شد که جاویدان سوار شد و همراه کسانی به جانب بد روان شد. اسب‌ها به دشواری پیش می رفتند. سراسر راه از برف پوشیده شده بود. هر چه به دشت سرخ نزدیکتر می شدند، به ضخامت برف افزوده می شد. مردان کوهستانی به زمستان سخت و برف سنگین سرزمین خود عادت داشتند، بی آنکه اهمیتی به سنگینی برف بدهند، مهمیز بر اسبان خود می زدند و به سوی مقصد پیش می رفتند. جاویدان اندیشناک بود و غرق در افکار خود که يك مرتبه خود را کنار چنار پیر بابا دید. نقش بابک پیش چشمش آمد. یلی با چشمان بلوطی، قامتی چون سرو، شمشیری آخته. بابک شایسته ترین سردار بد! هر چه زودتر او را به بد باید آورد.

دیدار در تبریز

فرمان خلیفه جدید به ابو عمران چنین بود: «دژ بند باید در دست ما و زیر فرمان ما باشد» اما جاویدان نیز بیدی نبود که از این بادها بلرزد. جان می داد، اما زادگاهش را به دشمن نمی داد. دژ بند باید از آن حرمیان باشد. پس تا می توانست در بند اسلحه و نیرو تدارک می دید. او با اینکه در تبریز کارهای ضروری داشت، از بند بیرون نمی رفت.

اوضاع خلافت چنان آشفته بود که کسی نمی دانست فردا چه خواهد شد. مأمون خلیفه سیاست خویش را از بیخ تغییر داده بود. او در مقابل کوچکترین تخطی، فرمان قتل صادر می کرد و از انجام هیچ رفتار نامعقولی پروا نداشت. برای خوش آیند اشراف و بزرگان بغداد، مهر از ایرانیان بریده بود و پدر زن خود حسن سهل را به تهمت دیوانگی خانه نشین کرده بود. نسبت به طاهر که آنهمه به وی خدمت کرده بود، بی اعتنایی نشان می داد و در صدد بود تا او را از کار برکنار کند. با وجود این اشراف و روحانیان بغداد همچنان در ناسازگاری با خلیفه پای می فشردند و به همدستی متنفذان سواد در برابر خلیفه صف آرای می کردند: «بارها گفته ایم و باز می گوئیم کسی که شیر گبر خورده، در خور تخت و خلافت نیست!»

طرفداران مأمون در بغداد در اقلیت بودند.

جاویدان از کشمکش های موجود در خراسان و بغداد آگاهی داشت. خلیفه گرفتار مشکلات گوناگون بود و هنوز انتظار نمی رفت که ابو عمران بتواند دست به اقدامی جدی بزند.

جاویدان در یکی از ماه های پاییز، خود را به تبریز رساند. فرصت زیادی برای ماندن نداشت. با محمد بن رواد ازدی مذاکره کرد و به توافق رسیدند که سلاح های خریداری شده با کاروان شتر شبل که قرار بود از بغداد به تبریز برسد، فوراً به بند فرستاده شود. بعد از این گفتگو، جاویدان به محمد گفت:

— شنیده ام بابک پسر عبدالله روغن فروش در کارگاه تو کار می -

کند. چگونه جوانی است او؟

محمد که از منظور سرور خرمیان بی خبر بود، پاسخ داد:

— سردار بزرگ! این جوان از چنان فراست سرشار و قدرت بازو

برخوردار است که در مدت کم شهرتش تمام تبریز را گرفته. کمتر کسی است که او را شناسد. شبل به دنبالش آمده بود تا او را دوباره همراه کاروانش ببرد، اما بابک نپذیرفت. گویا مادرش راضی نمی شود که پسرش ساربانان بکند. وضع خلافت آن چنان آشفته است که پای نهادن در راه سفر، در حقیقت تخته نرد بازی کردن با عزرائیل است؛ وانگهی اکنون بابک برای خودش صنعتگر قابلی شده و روزانه به کمک برادرش دست کم، پنجاه قبضه شمشیر می سازد و در آمد خوبی دارد. چشمش پاک و دست و زبانش راست است. تاجران برای شمشیرهایی که از زیر پتک او در می آید، سر و دست می شکنند. شمشیر را چنان تیز می کند که تار مویی را دونیم می کند!

هر چه محمد درباره صنعتگر جوان و قابلیت و مردانگی او می گفت،

چشمان درشت جاویدان بیشتر می درخشید.

– می خواهم بابک را به بدبیرم، نظر تو چیست محمد؟ البته در این مورد با مادرش نیز صحبت کرده و رضایت او را جلب کرده‌ام، اما رضایت تو نیز شرط است.

محمد من و من کرد، «این مرد چه می گوید؟» و خواست چیزی بگوید، اما خاموش ماند. از اینکه آنهمه درباره بابک داد سخن داده بود، احساس پشیمانی کرد، «باز این زبان کار دست ماداد!»

... در کارگاه با آن دیوارها و سقف دودزده و تار عنکبوت بسته، کوبش پتک‌ها و چکش‌ها بر سندان گوش را می آزرده. صدا در صدا، آهن بر آهن، پتک‌های سبک و سنگین بانظمی دل‌انگیز، بازوان رگه‌برآمده رقصان در هوا. فش فش دم و صدای زرد بافان. بوی دود و بخار. بوی چرم و زنگ آهن. از زغالی که در دهانه دم‌های آهنگری سرخ می‌شد، هوای زهرناکی بیرون می‌زد. همه جا آهن بود. آهن پاره بود. آهن پاره‌های تافته رنگ می‌باخت. مغلوب می‌شد. شکل می‌یافت. شکل سپر و شمشیر می‌یافت. ریه‌های جاویدان که به هوای پاک و سبک کوهستان عادت داشت، گرفت. سرفه کرد، نفسش تنگی کرد اما چشمان تیزش همچنان در میان استاد کاران به دنبال بابک می‌گشت:

«من او را تنها یک بار، آن‌هم هنگامی که نوجوانی بیش نبود، در کنار چنار پیر بابا دیده‌ام. اکنون حتماً قد کشیده و برای خود گردی شده‌است.»

بعضی از استادکاران کلاه خود نوک تیز، و بعضی سپرهای گرد می‌ساختند. عده‌ای هم شمشیر تیز می‌کردند.

زره سازان باهمدیگر شوخی می‌کردند:

– آهای کفاش! زره را آن طوری نمی‌سازند!

– حق باتوست حضرت داود! باید مرا ببخشی!

– چرا عصبانی می شوی؟ زره را باید طوری سفت بافت که نیزه در آن فرو نرود.

– حضرت داودا بهتر است چشمت به کار خودت باشد.
جاویدان نخستین بار بود که کارگاه اسلحه سازی می دید. در اینجا خم های دهان گشاد بزرگی را کنار هم چیده بودند. دوجوان ریشو با آستینهای بالا زده، بازوان نیرومند، با چوب دست های کلفت و بلند خم هارا به هم می زدند، «توی این خم ها چه کار می کنند؟» آنها گاه درون خم های پراز آب، ماسه می ریختند. یکی دیگر زره های تازه بافته شده را درون خم ها می انداخت..
– اینها آماده است.

دوجوان، فوراً دهانه خم ها را بسته، آنها را روی کف کارگاه به پهلو خوابانده، با پا از این سرتا آن سر کارگاه می غلتانیدند. بعد یکی دیگر، سر خم ها را باز کرده، زره ها را با چنگال آهنی يك يك بیرون آورده، به دقت از نظر می گذرانید:
– به روح شروین که اسکندر مقدونی نیز چنین زرهی ندیده بود.

آن یکی افزود:

– قول می دهم که توی اردوی جاویدان شهرک نیز چنین زرهی وجود ندارد.

جاویدان جوانی را که این سخن را بر زبان آورده بود به دقت از نظر گذرانید و در دل گفت:

«صاحب این چشمان بلوطی کسی جز بابک نخواهد بود. صدای پرطنینی دارد و رنگش پوستش به کوهستانی ها می ماند.»

بابک زره های جلایافته را از خم بیرون می کشید، یکی یکی از نظر می گذرانید و از هر کدام که خوشش نمی آمد، دوباره درون خم

می انداخت : «بگذار بازهم صیقل یابد، هنوز زنگار دارد.»

بابک بعد از تمام کردن این کار، پشت سندان قرار گرفت. پسر کی که سرور ویش را دود گرفته بود، کوره رادم می داد. بعد از آنکه تکه فولاد درون کوره تفتیده و نرم شد، بابک آن را با انبر برداشته، روی سندان گذاشت و به جاویدان که حالا تا نزدیکی سندان پیش آمده بود گفت:

– پدر! کمی آن طرف تر بایستید، اخگرها به سر و رویتان نپرد .

جاویدان دو قدم عقب تر رفت.

بابک پتک را بالای سرش می برد و با قدرتی بی همتا بر روی آهن سرخ فرود می آورد و آهن را شکل می بخشید. چنان سرگرم کار بود که به جاویدان که در کنارش ایستاده و با کنجکاو و ارامی نگر است، توجهی نداشت. تیغه های شمشیر را که از زیر چکشش بیرون می آمد، یک یک درون طشتی پراز آب می انداخت. آهن پاره ای را روی زانویش خم کرد و درون کوره گذاشت :

– معاویه! این را لازم دارم، کسی بر نداردش...

– مواظب هستم... و برسید:

و برسید:

– بابک! شنیده ای که کاروانی از تبریز به ولایت خواهد رفت؟

– شنیده ام .

– نمی خواهی چیزی برای مادر بفرستیم؟

جاویدان با شنیدن نام «بابک» دیگر طاقت نیاورد . قلبش تپیدن

گرفت و در حالی که دست هایش را از هم باز کرده بود، به طرف جوان

بلند بالای چهارشانه حرکت کرد .

– پسر بابک! درود بر تو.

بابك لحظه ای ایسن مرد را که نگاهی عقاب آسا داشت ،
نگریست و به ناگهان چکش را روی سندان انداخته و با تعجب و شادی
فریاد بر آورد :

– درود بر سردار بزرگ! شما کجا، اینجا کجا؟
چه باشکوه است دیدار بزرگ مردان، دیدار بزرگ مردان!
همه دست از کار کشیده، نگاهی کردند... بابك پوست گوسفندی
را روی کنده ای انداخت :

– بفرمائید بنشینید .
معاویه نیز غرق در نگاه و شکوه سردار بزرگ بنمود.
جاویدان گفت :

– به دیدن مادرت رفته بودم . پیغامی هم به تو و معاویه
فرستاده ، اگر مایل باشی و ساعتی دست از کار بکشی، می توانیم با
با هم صحبت بکنیم.

– اطاعت می کنم... از تبریز مان خوشتان آمد؟
– البته! باتبریز نا آشنا نیستم. کار خوبی کردی و آمدی تا صنعتی
یادگیری. کار جوهر و شرف آدمی است. صنعت و هنر آرایه مردانست.
البته هر صنعتی برای خود ارزشی دارد، اما شمشیر سازی صنعت یلان
است... «عصمت کردی» دوست من سخن پر معنایی دارد. اومی گوید:
«خرمی ها با شمشیر به دنیا می آیند.» این حرف کاملاً درست است. این
شمشیرهاست که ناموس ما، دیار ما، داروندار ما را حراست می کند .
ماد دیگر نخواهیم گذاشت که اشغالگران بیگانه مادران و خواهران ما را
اسیر گرفته، در بازار بغداد به بردگی بفروشند.

اما شمشیر به تنهایی کافی نیست؟... شمشیر به دست شمشیرزن باید.
بدون بازوان پولادین، تیزترین شمشیرها نیز کاری نمی کند، اینک ما

هم شمشیر داریم وهم شمشیر زن. هم سلاح داریم وهم بازوان پولادین.
اما بازوان پولادین راهم فرماندهی هشیار لازم است...

بابك بدون اینکه متوجه منظور اصلی جاویدان بشود، چشم به
دهان و دل به سخنان وی سپرده بود.

جاویدان ادامه داد:

– گفتم به دیدار برومند رفته بسودم. از مادرت اجازه گرفتم
که ترا با خود به بند ببرم. اردوی من به فرماندهی جوان و هشیار
نیاز دارد.

بابك يك دم خود را در خواب ورؤیا احساس کرد. چه می شنود؟
از که می شنود؟

جاویدان او را به بند می برد. جاویدان او را فرمانده اردوی خویش
می سازد؟!

باچه کلامی می توانست اشتیاق خود را اعلام بکند؟

– زهی شرف سردار بزرگ!

– ممنونم. نمی خواهی برویم؟

– بهتر است که استاد محمدرضا از رفتنم باخبر کنم.

– خبر دارد.

صدای پتک و سندان در کارگاه استاد محمد گوش را کر می کرد...

اما سريك سندان و يك كوره خالی بود. دو پتک بر زمین بود. بابك راهی
بند شده بود.

شیر به بیشه فرا خوانده شده بود!

انتقام

آن کس که برای وطن خود و انسان‌ها،
اثری از زنده برجای نهد، نمی‌میرد؛
جاودانه است.

مدت‌ها بود که از نوجنگهای سختی در اطراف بد جریان داشت.
جاویدان پور شهرک در آخرین جنگ زخم عمیقی برداشته بود. شمشیرش
به دو نیم شده، کلاه خودش از چند جا شکسته و سپرش کج شده بود.
زره فولادی نیز از چند جا شکافته بود. سردار بر بستر مرگ افتاده بود،
«بابک کجاست؟! ابو عمران پلید را چرا دست بسته پیش من نمی‌آورد؟
ای دادار بزرگ! مباد آن که بمیرم و دشمنم زنده بماند. ای یزدان
دادگر دشمنکامم مگردان. تنها یک روز بیش از دشمنم به من زندگی
ببخش...»

امید چندانی نمی‌رفت که جاویدان از این حال جان سالم به در
برد. اما خرمیان اندیشه مرگ جاویدان را به خود راه نمی‌دادند. آنها
می‌گفتند: «جاویدان بی‌مرگ است.»

همه‌جا صحبت از جنگ پل سنگی بود. می‌گفتند در پل سنگی
بین قلدرهای ابو عمران و جنگاوران جاویدان نبرد خونینی در گرفته است

و آخرش دوسردار شمشیر به دست، اسب به روی پل سنگی رانده، در آنجا به ستیز و آویز تن به تن پرداخته اند و هر دوزخ‌های کاری به یکدیگر وارد آورده، از روی پل به رودخانه قره‌سو افتاده‌اند. می‌گفتند بابک در نبرد شجاعت بی نظیری از خود نشان داده است. اگر بابک نبود، سربازان مأمون که به یاری ابو عمران شتافته بودند، جاویدان زخمی را اسیر و دست بسته پیش خلیفه می‌فرستادند. می‌گفتند جنگ هنوز در اطراف چنار پیربابا ادامه دارد...

... شب هنگام حال جاویدان بدتر شد، تنها موبد بزرگ و طبیب بالای سرش بودند. دیگر نه مرهم و معجون‌های گیاهی تأثیر داشت و نه داروهایی که از دیلم و تبریز آورده بودند. دعای موبد نیز دردهای جنگاور بد را تسکین نمی‌بخشید. چندان خون از تن جاویدان رفته بود که دیگر رمقی برای او نمانده بود. بازوان ستبری که از شمشیر زدن خسته نمی‌شدند، اینک به اختیار جاویدان نبودند. بیمار هذیان می‌گفت و نام بابک از زبانش نمی‌افتاد: «بک نیامد؟ دنبالش چاچار بفرستید. آخ! هر مزدبزرگ! مهلتم ده! یک روز بیش از دشمنم زندگی ببخش. صدای نعل اسب می‌آید! شبهه اسب می‌شنوم. صدای قاراقاشقا است! به کلدانیه بگویید بابک را پیش من بیاورد.»

موبد بزرگ که سرتاپا سفید پوشیده بود و ریش سفید و بلندش تاسینه‌اش می‌رسید، ترکه‌اناری را که در دست داشت، بالای سر جاویدان حرکت می‌داد و زیر لب ورد می‌خواند. امانه از شروین پیامبر امدادی می‌رسید و نه از هر مزدبزرگ.

جاویدان در روشنایی رنگ باخته و افسرده شمع‌ها بیشتر به یک موجود افسانه‌ای می‌مانست تا انسانی زنده. سرش بسته بود و تنها چشمهایش پیدا بود...

صدای برخورد سم اسبی بر سنگفرش حیاط، باشیبه‌ای فرو -

خورده موبد را به خود آورد. با تردید چشم به سقف و گوش به در دوخت. اسبی دیگر رسید و توقف کرد. جاویدان سرزخمی اش را به دشواری از روی بالش برداشت و نگاه به در دوخت در باز شد و بلی پوشیده در زره درآمد. جاویدان با صدایی لرزان گفت :

— بابك! فرزندم تویی؟

جاویدان هیجان زده بود. بابك به او نزدیک شد. دستش را در دستش گرفت. موبد شمع را نزدیکتر آورد، «قیافه اش آشناست... همانست که کمر بند به کمرش بستم. بابك پسر عبدالله است. چه پهلوانی شده، چشم بد دور!»

زره و شمشیر و کلاه خود بابك خون آلود بود. انگار این موبد سالخورده را هرگز ندیده بود. تمام نگاه و حواسش متوجه جاویدان بود. جاویدان خواست که سرش را بلند کند و چیزی از بابك پرسد. بابك در کنار سردار زانوزد، کلاه خود را از سر برداشت و گفت :

— رنجور مباد سردار بزرگ! دشمن به پابوس خداوند دژ بند

آمده. تهنیت باد سرور خرمیان را!

طیب و موبد حیرت زده به پشت سر خود نگاه کردند، «یعنی کسی

همراه اوست؟!»

جاویدان نفسی به دشواری کشید، چشم به روی بابك

دوخت :

— چه می شنوم پسرم؟

بابك صدا در داد: «وارد شو!»

جنگاوری در آستانه در ظاهر شد. سرازتن جدا شده ای در دست

داشت. دو چشم ناپاکی که وجب به وجب در فراز کوه ها، در نشیب دره ها،

پی شکار انسان های بی گناه گردیده بود، بی حال، و بی تکان می نگریست.

بابك گفت :

- اینست چشم بر آمده، اینست سر ابو عمران !
 جاویدان خواست که از بستر بر جهد، امامو بد جلو گیری کرد.
 او وردخوانان تر که انار را همچنان بر بالای سر جاویدان تکان می داد.
 جاویدان باز خواست تا بر خیزد. بابك به موبد اشاره کرد که کاری نداشته
 باشد. گویی سر کرده خرمیان نیروی خویش را باز یافته بود. آرنج-
 هایش راستون تن کرد و بر جای خود راست شد و چشمانش را به فراخی
 گشود و چون شیر غرید:

- از ... ت ... قام !

بابك سر ابو عمران را بر گرفت و به جاویدان نشان داد:

- سردار بزرگ! این شکافها بر سردشمن اثر شمشیر شماست.
 پس از اینهمه زخم، هنوز جان سختی نشان می داد. سر بازان مأمون
 نیمه جان او را از رود قره سو برده بودند. خودشان می جنگیدند و طبیب-
 هادر چادری میان کوه ها به معالجه او پرداخته بودند. يك دسته از جنگاوران
 بر گزیده در اطراف چادر نگهبانی می دادند. به هر مکفاتی بود محاصره
 را شکستیم. انتقام سردار بزرگ و پدرم را گرفتم و به دست خود سراز
 تن دشمن ناپاک جدا کردم.

جاویدان نگاه پر کینه ای بر سر چاك چاك انداخت و صدایش بریده
 بریده از گلو بیرون آمد:

- حالا می توانم آسوده بمیرم. اما پیش از آن باید واپسین کلامم
 را به سردار بزرگ بده، بابك و خرمیان بگویم. در مرگ من گریه نکنید،
 دریغ نخورید. دریغ از مرگ نیست، دریغ از زندگی بی ثمر است.
 درد از مردن نیست. درد از زیستن مذلت بار است. ماهر گزتن به مذلت
 نسپردیم، خوار نزیستیم، وقتی که دشمن به زندگانی شاد و ساده ما حسد
 برد و به شرف ما چشم دوخت، هر چند به شماره اندك بودیم و به نیرو

کم، با ایمانی استوار به پاخاستیم. کشته دادیم اما زانو نزدیم. اسیرمان گرفتند، به بردگی مان فروختند، امانه اسیران ما و نه برده‌های ما، هرگز، هیچکدام شرف وطن و زیستن سرافراز را از یاد نبرند. ماجنگک نمی - خواستیم، اما آن روز که دیدیم دشمن حریص و گستاخ است، گاو آهن مان را در کوره نهادیم و بر آن دمیدیم، سرخش کردیم، راستش کردیم، تیزش کردیم، شمشیرش کردیم. ماجنگک طلب نبودیم. در زندگی مستقل خود، در شهر و روستای خود باهم می کاشتیم، آوازمی - خواندیم، بذر می افشانیدیم، پای می کوبیدیم. خرمن می کردیم، شادمانه باهم می نشستیم و باهم می خوردیم. غم مان مال همه بود، شادی مان مال همه بود. غم مان را باهم قسمت می کردیم تا سبک گردد، شادی مان را باهم قسمت می کردیم تا از آن همه باشد. دشمن به وطن ما، به شرف ما، چشم طمع دوخت. بر ما بود که چشمانش را از کاسه سر در آوریم. توانستیم یانه؟ خواهیم توانست یانه؟ کوچک است این، بی اهمیت است این، مهم، تن در ندادن به مذلت است، سرفرونی آوردن پیش دشمن است، تسلیم نشدن به دشمن است...

سلاحتان را که پاسدار شادی و آزادی است، ارج بنهید و گرامی بشمرید. بدانید که چشم پدرانتان به بازوی شماست. مگوئید جاویدان مرده، عبدالله مرده، مان مرده ایم، روح من در کالبد بابک و بسا روح وی در خواهد آمیخت...

صدای جاویدان به پستی گرائید، نفسش به شماره افتاد... بابک را نزد خود طلبید. بابک پیش آمد و به دوزانو نشست. جاویدان گفت:

— سردار خرمیان! پیش تر آی!

بابک پیش تر آمد. جاویدان بوسه بر پیشانی وی زد. و آن وقت کلدانیه را که در این فاصله بالای سر پدر آمده بود، صدا کرد:

- دخترم، شیردخترم، غزال رعنایم، توهم پیش تر آی.
 کلدانیه پیش آمد و آن طرف بسترپدر به دوزانو بنشست.
 جاویدان دست دخترش را گرفت و در دست بابک گذاشت.
 - شما را به هم می سپارم. باهم باشید و برای هم زندگی
 کنید ...

دو دست گرم و جوان و خوندار همدیگر را فشردند و دستی سرد
 وزرد بر روی آنها از حرکت باز ایستاد...

... بابک سر برداشت و به پای نخاست:

- سو گندمی خورم که زخم، مادرم، وطنم، هم وطنم راتا آخرین
 نفس از دستبرد دشمن نگاه دارم.

انگشتان موبد که تر که های انار را می فشرد، شل شد.

بابک به صدا درآمد:

- روان او را شاد گردان، ای یزدان پساك! او شهرت و اعتبار

ما بود...

پسین روز، خرمیان، به رسم و آیین خویش با سردار بزرگ خود
 وداع کردند. کسی گریه نکرد و اشک نریخت. به آیین خود هوم مقدس
 خوردند و طنبور زدند: «این چنین بهتر! مباد که دشمن بر گریه مان بختند،
 بر اشک مان شادی کند...» و پیکر بی جان سردار بزرگ خود را
 در دخمه خاموشی که بر بلندای بد ساخته شده بود، بر روی تخته
 سنگی نهادند.

بر آسمان بد، عقابها غیه کشان بال گسترده بودند. سکوت کوه-
 ها، درهها، رودها و بیشهها درهم شکسته بود. جاویدان از جهان رخت
 بر بسته بود اما زندگی و آرمان وی در نگاه و بازوان بسابک تداوم
 می یافت.

سفیران

آفتاب است که گرمی و ددشنی
می بفشند .

نبود جاویدان، درد سنگینی بود. اما خورشید بد با وجود بابک
می درخشید. بابک به پا بود، بد پایدار بود.
سایه حرمت جاویدان نیز همه جا دیده می شد. هر جا نامی از
جاویدان می رفت، بابک به احترامش به پای برمی خاست. نفوذ و اعتبار
او به سرعت در میان خرمیان فزونی می گرفت. آنچه اهمیت بیشتری
داشت، این بود که دارنده جدید بد جوان بود و دل آگاه و مدبر. کلامی
قاطع داشت؛ سنجیده حرکت می کرد و منطقی می اندیشید. اکنون نام
بابک در سراسر قلمرو و خلافت بر سر زبان ها افتاده بود. دیگر بابک تبدیل
به خطرناکترین دشمن مأمون شده بود. خلیفه از این جوان بی بابک بیشتر
از اشراف درباری وحشت داشت. خلیفه دیگر نه از بیزانی ها، که از
خرمیان بیمناک بود. دشمنان، بابک خرمی را «کافر» می خواندند،
اما این اتهام نمی توانست بر سر راه گسترش شهرت بابک سدی
ایجاد کند .

بابک در شهرهای خراسان و عراق هم بدخواهانی داشت و هم دوستان و هوادارانی. خطیبان براولعن می کردند. اما الکندی فیلسوف گاه درنهمان و به کنایه، و گاه حتی آشکار و صریح از بابک هواداری می کرد. او که مورد توجه مأمون بود، در گوش اومی خواند که مصلحت اینست که امیر المؤمنین اینهمه در پی آزار خرمیان نباشد، اگر آنها را به حال خود بگذارند، آنها در ولایات خود، سرشان به زندگی خودشان گرم خواهد بود. اینهمه خونریزی جز تهی شدن خزانه فایده‌ای ندارد. به جهت چنین حمایت ضمنی، عده‌ای از درباریان سعی می کردند سوء ظن مأمون را نسبت به الکندی برانگیزند.

با وجود اینها، اینک در دیار آتش‌ها، آنچه روان بود فرمان بابک بود نه قاصدهای مأمون، و نه گماشتگان زبیده خاتون. کار گزاران خلیفه از ترس جان گریخته بودند. بسیاری از فراریان به مرو می رفتند و آنجا در تدارک نیرو بودند تا به آذربایجان حمله بکنند. آنها می گفتند که «بابک کافر است و مأمون حساب آن کافر را به زودی کف دستش خواهد گذاشت. بگذار تا فراغت یابد... جاویدان نیز روزی مانند بابک بسیار رجز خوانی می کرد؛ دیدیم آخرش چه شد! اگر زخم شمشیر خلیفه بر او نرسیده بود، بدین زودی هیزم آتش جهنم نمی شد. بگذار خلیفه به خود آید، آن گاه عاقبت بد و بابک را هم خواهیم دید.»

آذربایجان که سال‌ها لگدمال دشمنان بود، هنوز هم گل می داد. دهقانان تهی دست صاحب زمین شده بودند و مالک دسترنج خود. شهرها روز به روز آبادتر می گشت. مشعل‌ها و اجاق‌ها در همه جا روشن بود. مردم که استقلال و آزادی خود را به دست آورده بودند، حتی شب‌ها نیز نمی خوابیدند: بکوش، برزم، بساز و بیافرین!

سپاه بابک نیز خواب و آرام نداشت. افراد شب و روز مشق و تعلیم می دیدند و دژهای دفاعی و سنگر می ساختند... آتشگاه‌ها، رونق گرفته

بودند و کمک‌های مالی شایانی به بابک می‌کردند و این کمک‌ها صرف خرید جنگ افزار می‌شد. بیریق سرخ بابک بر فراز دژها در اهتزاز بود.

بابک شب و روز سرگرم بسیج نیروهای رزمنده بود و خود را برای رویارویی با خلیفه آماده می‌کرد.

ازیک سو مأمون نیروی گرانی در هشتاد سرگرد می‌آورد. و از سوی دیگر سیل داوطلبان پیاده مدام از تبریز و نخجوان و گنجه و بردعه و دربندبه سوی بند روان بود: «ما با تو ایم بابک!» از تمام نقشه‌های دشمن به موقع آگاه می‌گشت. این بود که تمام دژبانان و شهربانان رابه بند فراخوانده بود. او نیاز فراوانی به کمک داشت. مدتی بود که نمایندگان از ولایات و سرزمین‌های مختلف به بند می‌آمدند. آمدگان از طبرستان، دیلم، شروان، آران و آلبانیا قول داده بودند سواران زیادی را پیش بابک گسیل دادند. امپراتور بیزانس نیز از او جانبداری می‌کرد. اما بیزانس دور بود. ارمنیان نیز چندین بار سفیر به حضور بابک فرستاده و اعلام حمایت کرده بودند.

بابک بیشتر از همه به روستائیان و دیهگانان محلی پشتگرم بود. کاروان شتران شب‌تاما در اختیار بابک بود و معمولاً سلاح و خوارو بار از بردعه و تبریز به بند حمل می‌کرد. محمد بن رواد از دی تبریزی یاور صمیمی بابک بود. اکثر فئودال‌ها نیز که مأمون خلیفه دارونداشان را چاپیده بودند، با مأمون مخالف بودند.

افراد بابک معمولاً در چاپارخانه کوچکی که در پایین دژ و در پناه صخره‌ها ساخته شده بود، سفیران و مهمانانی را که به بند می‌آمدند، پیشواز می‌کردند. از چاپارخانه تا قرارگاه خود بابک را می‌بایست پای پیاده بالا می‌رفتند.

ستیغ بد از نیمه های تابستان، ابری به خود نمی دید. مه نیز دامن کشیده بود. آسمان چون آئینه نیلی روشنی بود. ساکنان دامنه های کوه می گفتند چنین روز های آفتابی در بد حادثه ای نادر و کمیاب است .

بابك وظیفه آوردن سفیران به دژ را به محمد بن بعیت دژبان بد سپرده بود. او اگر چه مردی خودخواه و خشن بود، اما به جهت دلاوری اش، مورد توجه بابك بود. جاویدان زمانی می خواست محمد را از آنجا براند و دژبانی بد را به بابك بسپارد؛ اما از این تصمیم در گذشته بود .

سفیرانی که به بد دعوت شده بودند خود فرماندهان قلعه - ها بودند .

محمد، صبح زود مسلح شد و نقاب بر چهره زد و به چاپارخانه فرود آمد. در آنجا خود را به سفیران شاهین بردوش معرفی کرد و گفت :

- من مأمور هستم شما را به درون قلعه راهنمایی کنم . اسب - هایتان را همین جا خواهید گذاشت. مهرهای ما کاملاً مواظب آنها خواهند بود و به موقع آب و کاهشان خواهند داد. از خودتان نیز در اقامت گاه بابك پذیرایی خواهد شد. وظیفه من اینست که شما را سالم به دژ بابك برسانم. ناچار هستم بگویم که کمی پیش از رسیدن به نخستین دروازه آهنین، چشم مهمانان را باید ببندیم. از این جهت ما را معذور بدارید. شما خود دژبان هستید و می دانید که هر دژی قوانین خاصی دارد. این قوانین را در اینجا خود بابك گذاشته است. چشمان مهمانان - مان را علاوه بر ملاحظات ایمنی از آن روی می بندیم که مبادا هنگام نگاه کردن به پایین، چشمان سیاهی برود و سقوط کنند. تنها يك باریکه راه پیچاپیچ به بد منتهی می شود. مردم این سامان این باریکه راه را

«بزرگو» می خوانند. این «بزرگو» چنان باریک است که يك تن به دشواری می تواند از آن بالا رود. مبادا هنگام بالا رفتن دست از دامن هم بکشید. امروز بخت باشمار یار بوده است که هوا مه آلود نیست.

محمد هر چه بیشتر حرف می زد، سایه واهمه بر جان سفیران سنگینتر می شد. آنها چشم از باریکه راه پر پیچ و خم بر نمی گرفتند .
بعد از این سفارش ها ، محمد چون بز کوهی پیش افتاد و گفت :

– پشت سر من بیایید!

سفیران راه افتادند. این دژبان نقاب بر چهره آنان را به کجا می برد؟ محمد بن بعیث به جهت رفتار سرد و برخورد خشکش، اعتماد مهمانان را جلب نکرده بود.
همه چشم در اطراف می گرداندند. بدافسونگر و جذاب بود. سه شاهین تعلیم دیده زنگوله دار، کبوتر نامه بری را در محاصره آورده بودند. شاهین ها بر آن بودند که کبوتر را در بند فرود آورند. دژبان مضطرب به نظر می رسید و گویی نگران کبوتر بود و نمی توانست اضطراب خود را پنهان بدارد، «کاش می توانستم باتیر به حساب این شاهین ها برسم. اما در آن صورت بدگمانی بابك شدت می یابد . بهتر است دست از پا خطانکنم .»

شاهین های سفیران نیز که زنجیر زرین به پا و طوق طلا به گردن داشتند و روی شانه های صاحبانشان نشسته بودند، بادیدن شاهین های بند، می خواستند بال بگشایند و اوج بگیرند . مهمانان نظربه آسمان دوخته، شاهین های بابك را که کبوتر را به تنگنا انداخته بودند، تماشا می کردند .

با چنین وضعی هرگز کبوتران نامه بر خلیفه نمی توانند از فراز بند

پرواز کنند. در بندبال پرندگان می‌ریزد و سم استرها می‌شکند!
 - راستی این نامه از چه کسی می‌توانست باشد؟
 - شیوۀ مدبرانه ایست برای به دام انداختن کبوترهای
 جاسوسان!

یکی از شاهین‌ها، آخر سر، کبوتر نامه بر را صید کرد. شاهین-
 های دیگر غیه‌کشان خودشان را بالا کشیدند. پرندگان رمیده از شاهین-
 ها، خود را به بوته‌ها و سنگ‌ها می‌زدند.

اینک به قرارگاه رسیده بودند. محمد بالحنی تند گفت:

- از این به بعد با چشم بسته باید رفت.

آن‌گاه به هر یک از سفیران دستمال سفیدی داد تا چشمانشان را

ببندند.

یکی از سفیران که صلیبی از گردنش آویزان بود، از این برخورد

دلخور بود، «این چه رسم مهمانداری است؟!»

... سر بالایی نفس سفیران مناطق جلگه‌ای را بریده بود؛ اما

مهمانان آمده از طبرستان و دیلم و قره‌داغ خود را به راحتی از باریکه
 راه بالا می‌کشیدند.

محمد بن رواد از دی نیز در بین آنها بود؛ اما چنان وانمود می‌کرد

که بابک را نمی‌شناسد.

عرق از هفت بند سفیران چشم بسته بیرون می‌زد. باز جای شکرش

باقی بود که هوای بدخنگ بود...

سفیران گرفتار تنگی نفس شده، بالحنی نیمه جدی نیمه شوخی

می‌گفتند: «دژ بابک به ایزدان نزدیکتر است. بیهوده نیست که ایزدان

حرف‌های او را می‌شنوند!»

زانوی سفیر ارمنی به سنگ خورد و گفت:

- آرا، به مذهب سوگند که چیزی نمانده پرت بشوم.

خون گرمی که از زانوی سهل بیرون می زد، کف دستش را خیس کرد:

– آرا، انگار زانویم بدجوری زخمی شده است، چشمم بسته است و چیزی نمی بینم!

محمدبه یاریش شتافت:

– مردم! ارمنی خون دیده است! وقهقهه زد.

– آرا، توهم وقت پیدا کردی برای شوخی؟!.

محمد، کهنه ای سوزاند و روی زخم سهل گذاشت. خون بند آمد. ارمنی گفت:

– سو گندبه مذهب که این مردلقمان است!

جنگجویان زره به تن که در پشت مزغل های بدن گهبانی می دادند، به محض دیدن سفیران، پرچم سرخ را به اهتزاز در آوردند و به آنها درود گفتند. چشمان سفیران همچنان بسته بود...

محمد هنوز در اندیشه کبوتری بود که گرفتار شاهین ها شد و همچنان مضطرب می نمود، « شاید کبوتر خود خلیفه بود و پیام مهمی داشت... »

اودر کنار صخره بزرگی ایستاد و اعلام کرد:

– به نقب رسیدیم.

در زمان جاویدان، دلاوران خرمی، مدت ها رنج کشیده و سنگ ها را بریده بودند و از زیر کوه نقبی به آن سوزده بودند. از کنار دهانه نقب که نگاه می کردی، اطراف به روشنی دیده می شد. قهقهه کبک ها از بیخ بوته ها و سنگ ها برمی خاست. شاهین ها با شنیدن آواز کبک ها به هیجان آمده، بی قراری نشان می دادند؛ اما زنجیرها مانع پروازشان بود.

مهمانان وارد نقب شدند . نفسشان گرفت : « داریم خفه می شویم ! »

دژبان هشدار داد :

– مواظب باشید سر و پایتان به سنگ نخورد.

هوای نقب مرطوب بود . از صخره ها به سر و روی مهمانان آب می چکید ؛ « راستی دلاوران جاویدان چند سال در این نقب تیشه و کلنگ زده بودند ؟ ! »

بالاخره از نقب بیرون آمدند . باد خنک ، سر و روی عرق نشسته شان را نوازش کرد . چیزی به بدنمانده بود .

مهمانان اندکی خستگی گرفته ، نفس تازه کردند و از دروازه آهنی گذشته ، وارد نقب دیگری شدند . این نقب تنگتر از نقب نخستین بود . از اینجا باریکه راهی مخفی به اقامتگاه بابک منتهی می شد . بسیاری از مأموران از وجود این راه بی خبر بودند . جاسوسان خلیفه برای راه یافتن به این دژ از هیچ تلاشی فرو گذار نمی کردند . این اواخر چند کبوتر نامه بر خلیفه به دست بابک افتاده بود . شکی نبود که مأمون ، در بد مأمور مخفی دارد . اما هنوز این خائن شناخته نشده بود .

اینک رنج راه به پایان رسیده بود . دژبان مژده داد :

– دژبند به مهمانان خوش آمد می گوید . و به یکی از نگهبانان اشاره کرد تا چشمان سفیران را باز کند . دبیر دژ نام سفیران را در دفتر خود ثبت کرد .

– می توانید وارد شوید !

پیش چشم سفیران چشم انداز سحر انگیزی گسترده بود . برفراز صخره های تیز و ناهموار ، شاهین ها همچنان در پرواز بودند . باریکه های برف ، در شکاف و بریدگی های صخره ها هنوز هم دیده می شد . جای غریبی بود ، در سویی دامنه های پوشیده از گل و سبزه و در سویی

سینه بلند برف گرفته کوه. بهار وزمستان روبه روی هم! نغمه زنبوران
عسل که به هوای گل های وحشی کوهستان پرواز می کردند، گوش را
می نواخت. از هر طرف باریکه آبی چون آبشاری خرد، می ریخت و
کف بر می آورد. خانه های دو طبقه نه چندان بزرگ که به همدیگر تکیه
داده بودند. دختران و نوجوانان، برایوان آمده، مهمانان شاهین روی
شانه را تماشا می کردند، «امروز بابک چقدر مهمان دارد؟! همه اینها دوستان
بابک هستند و از او پشتیبانی می کنند!»...

اقامتگاه دو طبقه بابک نیز سفیران را غرق حیرت کرده بود. اقامتگاه
در وسط چمنزاری قرار گرفته بود. معماران خرمی این بنا را چونان
آتشگاه مقدس، محکم و زیبا ساخته بودند. به نظر می رسید که هیچ
منجیقی نتواند آنرا ویران کند.

سهل بسن سنباط در میدانچه دژ ایستاده بود، به اطراف نگاه
می کرد:

– آرا، اسب نمی تواند، تا اینجا بالا بیاید؟

دژبان به شوخی پاسخ داد:

– ممکن است اسبی بالا بیاید، اما یقیناً اسب شما نمی تواند!

محمد به جوان خوش سیما و تنومندی که در جلو اقامتگاه به

انتظار ایستاده بود، گفت:

– به سردار بگوئید موافق دستور تان عمل شده است، مهمانان سالم

و تندرست هستند.

لبخند رضایت آمیزی بر چهره معاویه که به پیشواز سفیران

آمده بود، نشست.

پذیرائی دربند

يك دوز آزاد بودن به كه
چهل سال برده ماندن !
بابك

بابك عادت داشت از سفیرانی که به بند می آمدند ، شخصاً پذیرایی کند و به افتخارشان ضیافت ترتیب دهد. اما این ضیافت‌ها با ضیافت‌های قصر طـلا تفاوت داشت. این مهمانی‌ها بی تکلف بود و پذیرایی‌ها ساده. در تالار نه چوب صندل می سوخت و نه از عود خبری بود. از دیوارهای دژ قالیچه آویخته و بر کف تالار و اتاق‌ها فرش پهن کرده بودند. از دیوارهای سنگی نیزه و خنجر و شمشیر آویزان بود. در گوشه و کنار روی فرش‌ها پوست پلنگ و شیر و ببر انداخته بودند. کف تالار پذیرایی بانمک سرخ پوشیده شده بود. کنار دیوارها تشکچه انداخته و در کنار هر تشکچه بالش‌هایی گذاشته بودند. از شمعدان‌های طلا نیز در اینجا خبری نبود. ساکنان بند نیز از جهت خلق و خوی شباهتی به قصر نشینان نداشتند . چون فولاد استوار و موقر بودند. چهره‌شان انگار از لاله رنگ گرفته بود. بعد از خوردن هوم چهره‌ها برافروخته‌تر می شد. چه نیازی به درخت زرین؟!

در آغاز مهمانی، برده‌لیزی که در مدخل تالار قرار داشت، روی پوست گاوی، خم بزرگی می گذاشتند. موبد بزرگ عصایی در دست، وارد شوندگان را دعای کرد و به آنها هوم تعارف کرده، به مجلس راهشان می داد.

آن روز نیز موبد بزرگ بر روی پوست گاو، قدم زنان چشم به راه مهمانان بود.

برومند و کلدانیه نیز از سرتاپا سرخ پوشیده، مشغول چیدن غذا و میوه و پیاله‌ها و صراحی‌ها بر سر سفره بودند. خدمتکاران پنام برده‌ها بسته، در کار به آنها کمک می کردند.

برومند روی پای خود بند نبود. می خواست از مهمانان پرسش هر چه باشکوه‌تر پذیرایی کرده باشد، «کاش عبدالله و جاویدان زنده بودند و می دیدند ستاره بخت بابک چگونه فروزان است!...»

بابک زودتر از مهمانان به تالار پذیرایی آمده بود. اولباس رزم به تن داشت. حتی وقت خواب نیز دست از قبضه شمشیر بر نمی داشت. بابک در صدر مجلس نشسته بود. فرماندهان سپاه نیز در چپ و راستش قرار گرفته بودند. نقشه بزرگی در برابر بابک پهن شده بود. این نقشه را الکندی فیلسوف کشیده و به بابک هدیه کرده بود. بابک در اندیشه بود و چشم از نقشه بر نمی گرفت. پیرامون کوه هشتادسر دایره‌ای کشیده شده بود... طنین کلام بابک سکوت را شکست:

— ما باید دست کم ده هزار سپاهی در دامنه این کوه مستقر کنیم. بیست هزار هم باید ذخیره داشته باشیم. به همین منظور است که همه دژبانان امروز به اینجا دعوت شده‌اند.

همه خاموش بودند.

در این هنگام یکی از نگهبانان وارد تالار شد. کبوتری زخمی